



# یوزیلنگ عصر خانگی

مجموعه شعر  
مازیار عارفانی

۱۳۹۵

# عصر یوزپلنگِ خانگی

مازیار عارفانی

## خدای خشمگین ۱۶ سالگی

خدای خشمگین ۱۶ سالگی

ببرد مرا از اثر انگشتم در فرم‌های بانکی

از اسم و امضایم در برگه‌های ثبت

و برگرداند دختران دبیرستان ۷۸ را

و خدای خشمگین ۱۶ سالگی  
بگذارد به رگ‌های آبی زنی فکر کنم زیر چادر  
و روی ردیفِ پیرهن‌های چروک  
ردِ رژ و ارگاسم‌اش جا مانده باشد  
و خدای خشمگین ۱۶ سالگی  
بگذارد برای آخرین بار  
نگاه کنم به دختر همسایه پیش از خودکشی  
و جلوآم را نگیرد  
به خاطرِ چهارشنبه‌سوری  
و جلوآم را نگیرد  
به خاطرِ رویای ماشین صفر در خانه‌ی اجاره‌ای  
و خدای خشمگین ۱۶ سالگی

ببخشد مرا

به خاطرِ یادگاری روی صندلی‌های اتوبوس

و خدای خشمگین ۱۶ سالگی

هوایم را داشته باشد در امتحانِ شیمی

و خدای خشمگین ۱۶ سالگی

که تمام این سال‌ها همدیگر را ندیده‌ایم

یک بار دیگر سر و کلاهش پیدا شود

و اجازه ندهد از قرص‌های خوابم سوءاستفاده کنم

و نگذارد دنبال یک خدای جدید بگردم

و خدای خشمگین ۱۶ سالگی

معجزه‌های جدیدش را نشانم بدهد

و دوباره امیدوارم کند به یک رویای ابدی

و این بار  
خدای خشمگین ۱۶ سالگی  
خشمگین نباشد  
فقط خدا باشد  
خودِ خدا

## مشکوکم

مشکوکم به عصر

به والعصر

و اینکه امامزاده قوام‌الدین

در پنج‌سالگی نجاتم نداده است

مشکوکم به ترجمه‌ی کرملین در روزنامه‌های عصر

و به شعرهای شمس لنگرودی در روزنامه‌های عصر

مشکوکم امیر خیانت کرده است

و آشوویتس

بدتر از هیروشیما نبوده است

مشکوکم

به موهای بور، چشم‌های آبی، زن‌های قد بلند

مشکوکم به گرم‌پودر روی زخم

به گوشواره‌ی نقره در کیفِ دستی هر زنی

به جمعه‌بازار و

ترانه‌های تُرکی و

مشکوکم به یاشاسین آذربایجان و

به طرفداران چلسی در قهوه‌خانه‌اش

به نوارِ قلب و



چند پزشکِ عصبانی و

عکسِ مهندسِ بازرگانِ توی مجلات و

به تمامِ نخستِ وزیرهای تاریخِ مشکوکم

به گریه‌ها

بغض‌ها

مشت‌های روی دیوار و

مشکوکم

به قدم‌زدن‌های شبانه‌ی خودم

مشکوکم به ترانه‌ای که مثل پاسبان‌های پیش از انقلاب

بldم بخوانم

به طلوع

به شمسِ والضحی

به شب‌های بیدار و

پرسه‌زدن‌های مدام

به راننده‌ای که می‌بردم به خانه

به زنگ در

کلید

چراغ

به تخت‌خواب و خواب مشکوکم

و مشکوکم اینکه کسی مرا دوست داشته باشد

و مشکوکم به سال‌ها و قرن‌ها

و آنها که می‌آیند بعد از من

و مشکوکم به اینکه اصلاً نبوده‌ام؟

و مشکوکم

به نام‌هایی که از بَرَم  
و دکمه‌ها را باز می‌کنم  
دکمه‌ها را باز می‌کنم  
تا برابر تو بایستم  
و مشکوکم به اینکه  
به خاطر می‌آوری  
یا که نه؟

## سایه

به نرده‌های پل از دستِ ودکا بچسبم

خودم بشوم

بزنم زیرِ آواز

زمزمه‌ام را نتوانم بلند کنم ولی

و متلک‌ها بیچد در اذانی که

از گلدسته‌های مسجدِ جامع

فرو می‌ریزد

در بلوارِ شریعتی

سایه‌ام بلند شود ولی

تن به رود بدهد

تا دریا بکشاند خودش را

بیافتد روی دختر و پُسری فراری از کلاسِ شیمی

بچرخد روی هروئین در دست‌های سرباز

تاب بخورد رویِ سرِ ثریایِ سینه‌لخت

در آغوشِ سه مرد

برقص

تکان تکان بخورد سایه‌ام بر سرنگ و کتاب و کاندوم

بچرخد سایه بر ماسه‌ها و دفِ دفِ موج

بچرخد وُ ظهر شود

برقصد وُ غروب شود

سایه‌ام همچنان

پنهان در سیاهیِ شب برقصد

و بوی الکل

از من پریده باشد

در بازداشتگاهِ پلیس

## دفتر تلفن

باید نام‌های تازه‌ای بنویسم

در دفتر تلفن

”سرود ملی“ را خط بزنم

”تنهایی تنبور و تُنُبک“ را بیاورم

و خسته از در دسترس نبودن‌های ”ایمان“

”کفر“ را

پشتِ جلد

بنویسم به خطِ درشت

و ”حیرانی و اضطراب و ترس را در کتابفروشی‌های  
تاریک“

دبیرستان‌های افسرده،

فاحشه‌های نوبتِ عصر را

ویزیتورهای ”لایجرباکس“ را بیاورم

باید لاک ارغوانی و

کمپین حمایت از حیوانات خانگی

باید کمپینِ حمایت از کمربندهای لاغری را بیاورم

و نام قرص‌های خواب‌آور و

پله‌های اضطراری و

فیلم‌های دهه‌ی شصت را

و نام هرکس را که در زندگی من بوده است...



و این دفترچه‌ی تلفن  
باید بلندترین شعری باشد که گفته‌ام  
و سرم را  
میان دست‌ها گرفته‌ام  
و گریسته‌ام  
و باید این شعر  
شعری باشد  
که بارها سروده‌ام  
و این شعر  
باید شعری باشد که خیلی قبل‌تر از این‌ها  
باید می‌سرودم  
و این شعر

باید یکجایی تمام شود  
یکجایی که من نباشم  
و بچه ها از مدرسه فرار نکنند  
و شب ها  
از هیچ خانه‌ای  
صدای جیغ نیاید  
یکجایی که نامش را  
در این دفتر نیاورده‌ام  
یکجایی که نمی دانم  
نامش را چه می نویسند

## ترانه‌ای برای خودمان

دکترای فلسفه‌ام که وقت قدم زدن با تو ندارد

و مهندسم

می‌تواند اینطوری

با صدای بلند

حافظ بخواند برای تو

فقط این مرد ۱۷۵ سانتیمتریِ مست

که از سربالایی‌های شریعتی

با خواندنِ داریوش آمدست

این آقای متنفر از مسعودِ شجاعی در تیم ملی

که حوصله‌ی سپهری را ندارد  
و حوصله‌ی قمشه‌ای  
و حوصله‌ی کافه‌های تهران را ندارد  
می‌داند که «تو از خورشیدها آمده‌ای» در شعرِ شاملو  
یعنی که تو  
و می‌داند  
که تمام دختران ۸۸ تو بودی  
تمام دختران ۵۷  
و دخترانِ مشروطه تو بودی  
و خودش همیشه یک سرباز بود  
یک تفنگ  
که با صدای بلند

می‌رفت و به هیچ ختم می‌شد  
به غسالخانه‌ی موهای بلند و  
بوی تند کافور پیش از بسم الله الرحمن الرحیم  
تا فردا  
دوباره با متلکی  
در خیابان جمهوری  
عاشقت شود  
و بگوید چقدر جاکشانند پنجره‌های این شهر  
که از ترانه‌های دهه‌ی شصت پُرند  
باید نام خودش را فراموش کند  
که مقابل تو ایستاده  
شلخته و لجوج

و موهای سینه‌اش  
از لابلای دکمه‌های نیمه باز  
بوی باروت و  
اُرگاسم جنگ‌های نامنظم را می‌دهد  
به چشم‌های یخ‌زده‌اش نگاه کرده‌ایم  
دارد ترانه‌ای می‌گوید  
که جز خودمان  
کسی نمی‌تواند بخواند

## خانه‌ی آبایی

بیافتد به جانِ خانه‌ی آبایی  
دخترانِ دشت را بیرون بریزد  
بروند شیفتِ شبانه‌ی کارخانه‌ی چای و  
از اتاقِ مدیر  
به انبارِ بزرگِ کارگرانِ نیمه‌وقت  
پاها و پهلوهایشان را دید بزنند  
دیوارها فرو بریزد و

کاشفانِ فروتنِ شوکران

پشتِ وانت‌بارها

بزنند زیرِ آواز

کف بزنند

بایستند در صفِ مترو و

ورق و حشیش

دست به دست بچرخد

همه چیز بریزد

و در خرابه‌ها

آنکه صدا می‌زند آیدا

شبانہ

دست‌بسته



پابسته

دور شود

و آیدا کسی باشد که پنجره‌ی روبرو را

پنجره‌های روبرو را

پر از گریه‌های خودش می‌کند برای وارطان

و وارطان!

مهندسِ افسرده‌ی جوانی باشد با قرص‌های خواب

که می‌خواهد مثل همه چیز فرو بریزد و

بالا بیاید

خانه‌ای بشود

با بالکن‌های بزرگ و

پنجره‌هایی بر علیه صدا

تا بعدها

بعدها

چیزی بگویند زیر گوشِ آبایی

آبایی بخندد

بخندد

به بالای این برج بلند رسیده باشد و

فرو بریزد

و زمان

با ساعتِ سوئیس استارش

تندتر از همیشه

بدود بر کفِ پیاده‌روها

ما سه نفر...

پسرانِ ماری جوانا  
عاشقِ دخترانِ مانتوهای نیمه‌باز شدند  
و خیابان‌ها را  
مه‌ی از آزمایش‌های هسته‌ای و  
سوختنِ کتاب‌ها گرفت  
و کوچه‌ها  
پر از جنین شد  
و شاعران  
برگشتند به غارهای باستانی  
و عصرِ گیسِ شادابِ زنانِ استخرِ و بُخور شد

عصرِ ایدئولوژی‌های ضدبارداری  
تا ما در فَوَران باشگاه‌های بدنسازی و  
افسردگی افسران تحقیق  
هر بار که مست کردیم  
یک جای مرز پُرگُهر را نخوانیم  
ما سه نفر بودیم از یک دبستان  
که می‌خواستیم انشای خوشبختی را  
پیش از اعدام پدرانمان نوشته باشیم  
ما سه نفر بودیم  
که یک نفر از ما رفت اروپا و گی شد  
ما سه نفر بودیم  
که یک نفر از ما رفت جنگ...

ما سه نفر بودیم  
که هزار نفر از ما آدم فروش شد  
ما سه نفر بودیم  
که میلیون‌ها نفر از ما  
حرف نمی‌زند  
ما سه نفر هستیم  
و پسرانِ ماری جوانا  
سه نفر هستند  
و افسران تحقیق  
سه نفر هستند  
و تمام آدم‌ها  
سه نفر هستند

یکی که تنهاست  
یکی که گریه می‌کند  
و یکی که فریاد می‌زند  
خدا خدا خدا ...  
و همه‌ی ما  
در مهی از آزمایش‌های هسته‌ای و  
سوختن کتاب‌ها  
عاشق یک نفر خواهیم شد یک روز  
کسی که به یاد نخواهد آورد  
هیچکدام از خودش را  
هیچوقت

## وطن

من عاشق وطنم بودم

بچه‌های مدرسه‌ی کارودانش می‌دانستند و

مسخره‌ام می‌کردند

من عاشق وطنم بودم

ولی در پستِ نگهبانی پادگان چمخاله خوابم برد

من عاشق وطنم بودم و

هر چقدر بیشتر عاشق می‌شدم

مدونا را

بیشتر از سه تار گوش کردم

من عاشق وطنم بودم و

می ترسیدم خیانت کند

دروغ بگوید

یک روز برود و

دیگر برنگردد

من عاشق وطنم بودم

و می خواستم مثل یک دخترِ دهاتی ببوسمش

موهایم را بور کردم

گردنبند طلا انداختم

کیف چرم گرفتم



ولی هیچوقت

هیچوقت نتوانستم لهجه‌ام را پنهان کنم

من

همیشه از پوزخندهای وطنم

در کافه‌های شلوغ

ترسیده‌ام

چرا؟

چرا امروز چهارشنبه است؟!

چرا باور کنم که هفتم دی ماه است؟!

شاید درخت گردویی

دارد ریشه‌های جوانش را

همین حالا

می‌دواند لابلای استخوان‌هام

در گورستانی

و شاید من هنوز  
کودکی هستم که از مدرسه برمی‌گردد  
با چند جای سیلی روی صورتش  
و کلاه را  
تا گوش‌هام  
پایین کشیده‌ام  
که صدایی نشنوم  
«سال‌هاست همدیگر را ندیده‌ایم»  
اما سال‌ها یعنی که چه؟!  
مگر من همانی نیستم که سه‌هزار سال بعد  
بر دره‌ای مغموم

نشسته و نی می‌زند؟!!

یا همانی که

ده‌هزار سال بعد

با لباس‌های ژنده

این نی را زیر خروارها خاک خواهد یافت و

پس از آن

ماشین لوکسش

خانه‌ی لوکسش

و زنِ لوکسش

زبانزد خاص و عام خواهد شد؟

و در دفاع از برده‌داری

چند سخنرانی آتشین خواهد کرد؟!!

و آیا آنی نیستم که

صدهزار سال بعد

در جنگی میان ستارگان

شهید خواهد شد

و جسدش

به خاطر لغو پرواز سفینه‌ها همانجا دفن؟!!

پس چرا امروز چهارشنبه است؟!!

و چرا حالا می‌توانم

تمام زمان‌ها را ببینم:

شکافی میان ستارگان

و خدای ساعت‌ها را..

## سفر

در صبحی که چون شکوفه‌های خون شد  
مربای آلبالو بر آستینِ تو  
آیا برگشتی از هروئین  
به چهره‌ی چادری ت هست؟  
تو سرنوشتِ من بودی  
اما سردیِ گوشواره‌ها ت بر کفِ دستم مانده و  
می‌ترسم از کمرِ برهنه‌ی بیرون آمده از پیرهن  
داستانی تازه بسازم  
می‌ترسم از زخم‌های مقاربه

بر پوستِ کشیده‌ی تو  
که می‌خواستی ابرشلوارپوش باشی  
ولی در انفرادی باریدند  
بر ترسِ پستان‌هات برای رستگار شدن  
و حالا رستگاری  
آفتابِ دی‌ماه است  
با رژه‌ی مورچه‌ها بر آستینِ تو  
تو باید بیش از اینها عاشق می‌شدی  
پیش از آنکه کاناپه پر شود از بروشورهای لاغری  
پیش از آنکه بفهمی  
هیچ ماهی سیاه کوچولویی  
نیست با خنجرِ تیزش در زهدانِ این شهر

که همه‌ی ما را نجات دهد

و می‌زدی

به صحراها و دریاها و می‌رفتی

ولی آیا؛

مفهوم قایق جز این است که جنازه‌ی یک شاعرِ مغموم

با خشمِ شبانه‌ی یک موج

به ساحل بیاید و

چند ناشرِ سرخورده‌ی سرگردان

صبح

بدنش را ببرند به سردخانه

زیر رگبار؟

تا بترسم از گوش‌های سوراخ سوراخِ بی‌گوشواره‌ی تو ...



تا آفتاب باشد و  
به خالکوبی انگشت‌ها ت نگاه کنم  
اما تو نباشی و  
مورچه‌ها آماده‌ی حمله کردن باشند  
به یقه‌ی کثیف از بیدارخوابی‌ها ت رسیده باشند  
تو نباشی  
و گریه‌ام نگیرد  
و از آخرین باری که ایمان آورده‌ام  
انگار نیم قرن  
از رقص گوشواره‌ها ت  
در زمستان گذشته باشد

## شعرهای ما

روزی شعرهای ما را  
پشت کبریت توکلی چاپ می‌کنند  
و رئیس کارخانه‌ی تاژ  
در جستجوی سطری کف‌آلود  
کتاب ما را خواهد گشود  
روزی که سوتین‌های لاغری  
پر از استعاره‌ی تنِ معشوقه‌های ماست  
و تیغ  
آری تیغ!  
از خودکشیِ ما

به نفع خودش کلیپ خواهد ساخت  
و یک زندانیِ مغموم  
شعر ما را  
بهتر از ما خواهد خواند  
همچنانکه قاضی  
سطرهای بعدی را  
برای اعدام  
و آنکه بیش از همه‌ی ما  
مرگ خودش را به تاخیر انداخته باشد  
حق‌التالیف می‌گیرد از روزنامه‌های صبح  
برای رازهای کوچک و درشت؛  
یکی دختر باز و

یکی دائم‌الخمیر

یکی قمارباز و

یکی مان عارفِ شوریده‌حال

قبرها مان

پیدا و ناپیدا

قرارگاه عاشقان و

فاسقان و ساقیانِ بنگ و حشیش

و گوشه‌ای هنوز

کسی‌ست مشغول نوشتن

برای شبیه شدن به ما

## مهمانی

به مهمانی شما آمده بودم که با صدای بلند بخندم

از در که در آمدم

چیزی جز گریه با خودم نیاورده بودم ولی

چند نفر از شما

مرا بغل کردید و گفتید که امروز

روز بزرگی ست

پشت پنجره

درختِ خرمالو و لانه‌ی اردک‌ها ولی

در شب مشخص نبود

آنکه «می» ریخت پدرم بود

آنکه قرآن، مادرم...

ولی آیا هلهله و اسپند و کف‌زدن‌های بلند

از من مرد می‌ساخت؟!!

من که دست‌هام

در جستجوی زنی بود از مینیاتورهای چینی؟!!

آدم‌ها را کنار می‌زنم

استکان‌ها را

چادر مادرم را

از نردبان زیرشیروانی بالا می‌روم

سرم را خم می‌کنم رو به جاده‌ی روبرو

من از کودکی

عاشق شنیدنِ زوزه‌ی شغال‌ها

در فرار از چرخِ ماشینِ مهمان‌های ناخوانده بوده‌ام

## ظهور کن در ظهر تابستان

در روزگار موهای طلایات

و ساعت طلایات

و حلقه‌ی طلایات

به خنده‌های بلندِ تابستانِ تو قسم

که من هر چقدر شاهنامه بخوانم

تو زیباتری

و صدای النگوها

از روزنامه‌های صبح سیاسی‌تر است



کیفیات را بینداز روی میز و برقص  
برقص و  
بگذار تمام فاحشه‌ها  
در من آرام بگیرند  
بغلم کن در اضطرابِ کلاشینکف و دلار  
دستت را  
ببر به موهام  
دستم را  
از تمام شعارها تهی کن  
به چشم‌هات بگو سرودِ ملی بخوانند  
ظهور کن زیبای من  
ظهور کن در ظهر تابستان

و مثل یک لالایی بلند  
بیچ در گوش هام  
تا به تو بگویم  
این چند سال که نبودی  
چند قرن بوده است

## موتور

موتوری که هرگز نداشتم را بردارم

بروم دنبال دختری که

هیچوقت عاشقم نبود

در خیابانی که نیست

نگاه کنیم

به انقلابی که نمی‌شود

بدویم از لای شعله‌ها و

صدای شلیک‌ها را نشنویم

بایستیم

روبروی پیامبرانی غرق تماشای بیلبوردها

کیوسک‌های روزنامه‌فروشی و

دختران توی ساندویچی

با یونگ و لاکان متقاعدمان کنند راهِ نجاتی هست

هنوز

و گازش را بگیریم و

برگردیم

از شهری که نمی‌شود رفت

و در مسافرخانه‌ای بین‌راه

که نیست

عریان

در آغوش هم بخوابیم

من به او بگویم حوا

او به من بگوید خداوند

همچنان

هنوز

همیشه

...

## کمال الملک

مرد برهنه‌ای که به دورنمای دماوند نگاه می‌کند

منم!

دورنمای دیگر دماوند

منم!

رمال، وحشت‌زده از خط‌های دست من است

من در دربار قاجار هنوز

من در راه کاشان به تهران هنوز  
من در روستای کوچک کودکی‌هام هنوز  
زنی پای چراغ می‌بینم که صورت خود پنهان کرده است  
می‌خواهم نشانش دهم  
این خیابان‌ها نبودند  
آدم‌هاش چرا...  
می‌خواهم طهران را  
نه این تهران را،  
به یادش بیاورم  
می‌لرزد زیر روسری آب‌اش  
می‌لرزد در بیمارستان و  
در اداره و

در بانک و

در راه پله‌های آپارتمان و

می‌لرزد روی هر تختی که مهمانش کند

می‌لرزد و در لختی تمام

در عریانیِ نابِ یک شبِ پر از مولانا و حشیش

صورتش را پنهان می‌کند

باید بروم

برایش باغ مهران را

باغِ بزرگِ مهران را

باغِ بزرگِ خشکیده‌ی مهران را

به تابلوی میوه‌های آبدار بدل کنم



کف دست گشوده اما رو به رمال بغدادی و

انعکاس هزار زن است در آینه‌ها

چه بگوید اما؟

که خبر از بهاران تهران ندارد

که هیچکدام از روزنامه‌های صبح این سال‌ها را

نخوانده است

چه بگوید؟

که یکی که از همه دیوانه‌تر است فریاد می‌زند:

”کمال !

در چهره‌ام چه دیدی کمال؟!“

و من برق چاقو را بینم در کوچه‌های تنگ و تاریک

و من برق چکمه‌های بلند را بینم

تانک‌های روسی را ببینم

و من

صدای جاز را ببینم

در خلوت بچه‌های شمران

رمال را ببینم

که هیچکدام از اینها را ندیده است

تالار آینه را ببینم

که فریاد می‌زند هنوز:

”کمال!“

در چهره‌ام چه دیدی کمال؟!“

بروم پشت پرده‌های منقش

پشت پرده‌های تو در تو

و مثل ابرهای مغانک

آماده‌ی باریدن شوم

و بشنوم که هنوز

فریاد می‌زند:

”اسب‌های مشروطه به قزوین رسیده‌اند

در چهره‌ام

چه دیدی کمال؟“

و چهره‌ی پیرمردی را بینم

که تمام پسرانش در جنگ مرده‌اند

بشنوم

از دور بشنوم

لابلای آژیر قرمز و چکمه‌های پلاستیکی

در صفِ طویلِ تلفن

برابر باروت و

بسته‌های کاندوم

زنی صورت خود را پنهان کرده است

فرو بریزد نور

نور

نور

بر چهره‌ی جوانی من!

رمال است که می‌گوید بخندید

رمال است که به فاحشه‌ها می‌گوید بخندید

رمال است که به فاحشه‌ها می‌گوید بیشتر از تبسم

کمال بخندید

رمال است که از پشت صدای توپ

از پشت ترور

از پشت تمام قصائد مشروطه

به فاحشه‌ها می‌گوید بیشتر از تبسمِ کمال بخندید

به زرگر و شاگردش می‌گوید بخندید

به بازار طهران

به بازار تهران

می‌گوید بخندید

به فروختن النگوها و گوشواره‌ها و حلقه‌های نامزدی

بخندید

بگذارید کمال در کلاه و شنل‌اش پنهان شود

بگذارید سال‌های سال پنهان شود

و نگاه کند

به رقصیدن زنی

که خود را در تالار آینه‌ها پنهان کرده است

بگذارید زنجیری بلند باشد و

فریاد بزند تالار آینه همچنان:

”کمال!“

در چهره‌ام چه دیدی کمال؟!“

مثل ابرهای مغانک

آماده‌ی باریدن باشم و

اسب‌های مشروطه

به قزوین رسیده باشند

و من

صدای جاز بینم در خلوت بچه‌های شمران

زنی را بینم

که با لاکِ ارغوانی‌اش

می‌آید از دورنمای یاخچی‌آباد

و در باغ مهران

باغ بزرگ مهران

باغ بزرگ خشکیده‌ی مهران

روی پوست عرق کرده‌ی پسران آهنگ‌های رپ و

دیوانه‌ی چگوارا

ناخن می‌کشد و

می‌لرزد چون گردنیِ فروهر

بر گردنِ آنها در باغ بزرگ مهران  
”کمال!“

در چهره‌ام چه دیدی کمال؟!“  
و من همه را دیده باشم و  
بگویم فقط:

«من در چهره‌ی شما  
تالار آینه‌ها را دیده‌ام که مدام تکرار می‌شود  
تکرار می‌شود و تکرار می‌شود»  
و بروم پشت پرده‌های منقش  
پشت پرده‌های تودرتو  
روبنده‌ی زن را کنار بزنم  
زن را کنار بزنم



دیوارها را کنار بزنم  
خودم را کنار بزنم  
و بینم که در باغ بزرگ مهران استاده‌ام  
و می‌گویم به خودم:  
”کمال!  
در چهره‌ام چه دیدی کمال؟“

سینما

سینما مثل چشم‌های تو در پارک روبروست

هرشب

فیلم‌های ترسناک مستی‌ات را دیده‌ام

و چاقو خوردنت در دل تاریکی

و آوازهات را

در نیم‌شبِ یک اسفند دور

اما امروز

این صبح بلندِ پیچ در پیچ ناموزون

که اینهمه غریبه نبودم

(نه مثل حالا)

در دکمه‌های طلایی مانتوی صورتی ت خیره‌ام

صدای تو سال‌هاست از آشپزخانه بیرون نیامدست

ولی بخوان!

برای من بخوان!

می‌خواهم موهای آشفته‌ی ترا

در این کافه‌ی بالابلند پرآینه

شانه شانه کنم

بخوان!

از خدای خودت بخوان و

آغاز کن و

بخوان تا عمق کوچه‌پس‌کوچه‌های این شهر

با تمام تکثیر تنت

در آینه‌ها بخوان

من عاشق فیلم‌هایی هستم که با آواز تمام شوند

جوری که تمام صندلی‌ها به گریه بیافتند

و آنها که از سینما بیرون میزنند

راه بیافتند و

دوباره نگاهی کنند به پیچ در پیچ شهر

بخوانند

بخوانند

و مستی تو

در تمام صداها

طنین افکنده باشد

## خاطرات تو

نگرانیِ تو طعمِ حشیش می‌دهد و  
شلوارهای بَگ و موهای بسته  
دنبال نسخه‌ی جدیدِ چشم‌های تو هستند  
و تو که اسم زن‌های زیادی را  
در خالکوبی‌های خودت آورده‌ای  
تو که هنوز دنبالِ پوست‌های گوگوش در انقلابی  
با موهای سفیدت  
پشتِ پهن‌ترین میز می‌نشینی و  
یکریز حرف می‌زنی  
حرف می‌زنی

و شجری در انگشتریات  
هر روز خودش را بزرگ و بزرگ‌تر می‌کند  
آنقدر که فکر می‌کنم  
خیلی زود  
زودِ زود  
باید همه‌ی ما بگیریم و یک دل سیر بخوابیم  
و تا ابد  
تا ابد  
به خاطرات تو گوش کنیم  
و دیگر میزِ تو  
خلوت‌ترین میزِ قهوه‌خانه نباشد

## تاخیر

می‌ترسم از تعطیلیِ قهوه‌خانه‌ها و

پاکتِ سیگار در جیب‌هام

طاقتِ ماندن ندارد

و تیربرق‌ها می‌ترسند

که مبادا سال‌ها پیش

زیرشان گریسته باشم



و من که خوب یادم هست  
آن شب مهتاب بود  
از دست بدهم لبخندهای خودم را  
و در یک رقصِ بلند  
گرفتار بمانم  
هیچکس نیست چراغها را روشن کند؟  
بگوید برگردید؟  
بروید خانه‌هایتان؟  
کسی نیست پنجره‌ها را ببندد؟  
روی صورتِ من خم شود  
بگوید که این مست  
این مرد

باید از پل‌ها بگذرد

و نفهمد که باران، موهایش را پریشان کرده است؟

و من که همیشه

کبریت چهره‌ام را روشن کرده است

زل بزنم در چشم‌هایش

بگویم دیر کرده‌ای

خیلی وقت است دیر کرده‌ای

گمان می‌کردیم دیگر که نیستی

## سفید

چادر نمازِ مادر است  
در خانه‌ای که همه گُفر  
وسواسِ عجیبِ پدر  
به شانه کردنِ موهاش در بازنشستگی  
گچ دبستان است که مُبصر، اسم‌مان را بد نوشت  
پوستِ دخترانی که زیرِ باران رفتند و  
زیرِ باران عاشق شدند و

زیرِ باران، بکارت فروختند و

زیرِ باران،

زیرِ چترِ یک مرد، یک مرد، یک مرد

خدا را گم کردند و

زیرِ باران گم شدند

سنگ قبر است

دندان‌هایی که خندیده‌اند تمامِ جمعه را

برای عکسِ یادگاری

برف است

و آدم برفی است

و آن سرمایی که می‌شود کنار بخاری

کسی را در بغل گرفت

زیر گوشش گفت تنات مثل برف است

و کیف کند

آرام شود

بخوابد

و خواب ببیند که برف است

که می بارد به روی شهر

روی مسجد

روی راهپیمایی

روی بلندگو

روی چاقوی ضامن دارِ دسته طلایی

روی ناموس...

کفنیست که دورِ ما

دورِ ما  
وَ دورِ ما...  
شیری که از پستان‌های زن  
آرام آرام  
می‌چکد  
پرستاری که خم می‌شود  
تا ضربان قلبت را بشنود  
ستاره‌هایی که چشمک می‌زنند  
ملحفه‌ای که از روی ران‌های زن کنار رفته‌اند  
وَ هوله‌ای که فاحشه‌ها  
بعد از شرمساری  
دور خود پیچیده‌اند

اولین عشق

اولین بلیطِ دوتایی

اولین سینماست

ماشینی در دلِ نیمه‌شب

که مست

که عربده می‌کشد

و آن دختر موخرمایی را دید می‌زند با آستینِ کوتاه

روسری‌هایی ست که آویزان

روی تنِ مانکن‌های تُرک

آن وقت که بالغ شدی

بوسیدی

و سیگار کشیدی

وَ وینستون را هنوز  
می توانستی قشنگ تلفظ کنی  
لباسِ زنِ فنجانِ چینی است  
چراغ‌هایی که در رقص چشمک می‌زنند  
آن یقه‌ی چاک خورده  
آن دو لیموی نرم و تیز  
کتانی‌هایی که پلکان‌ها را با آن  
دو تا یکی بالا دویده‌ای  
رفته‌ای روی بام  
تا هفت‌سالگی‌ت  
ستاره‌ها را از آسمان بچیند  
و موشک‌ها را دیدی



و هواپیماها را دیدی  
و آژیر قرمز بود و مرگ  
شیون بود و مرگ  
و حالا  
کیف دبستانی آن دختر بچه‌ای که مُرد زیرِ آوارِ تهران  
چقدر شبیه بستنی‌هایی‌ست  
که ۲۰ سالِ بعد  
در خیابان انقلاب  
زیرِ آسمانِ ابریِ دانشگاهِ تهران  
کنار پسرانی می‌خوری  
که می‌رقصند  
در آینه‌ها و

اتاقها و

وقتی به تو می رسند

نمی بینند

لباسِ خالیِ عروس را

روی رختاویز

مازیار...

هرچه شنیدی بگو مازیار!

هرچه بدیدی بگو

بگذار عموهایت

فرو بریزند در جکوزی و

دختر عموهات

پشت مش‌های انبوه

گم شوند

و آنکه دوشنبه‌ها می‌رفت زیارت عاشورا

روی ساق دستش، پروانه «تاتو» کند  
بگذار طول این استخر را با تو شنا کنیم و  
سرمان را کنار سینی آلبالو  
از آب بیرون بیاوریم  
بگذار نگاه کنیم به عمارت بلندی از مرمر و  
زنهای قد بلند  
و تو سعی کنی در میانه‌ی یک آهنگِ رپ  
شعری برای مزار خودت بگویی  
بگذار از هزار مازیارِ افتاده در آینه‌های گچ‌بریِ سقف  
آنکه عاشق‌تر است  
بخواند و تخته‌نرد بازی کند  
تا پدر

به مهمان‌ها بگویند  
چندبار می‌خواستی غرق شوی  
و نتوانستی  
و پس‌ریخته‌ای که از حفظ بلد است آل‌یاسین بخواند  
در چشم‌های تو بنگرد  
بگذار با تو و «نانسی‌عجرم»  
برقصند تمام فامیل  
و چهره‌ات شبیه صبحی شود که خزر  
جوهر را روی شناسنامه‌ات پخش کرد  
روزهای رفته برمی‌گردند  
بگذار این هزار مازیار  
با تو کاری بکنند که دریا نکرده است

بگذار صداها در حمله‌ی منچستریونایتد  
سکوت کنند و

همسترها از خواب بپرند

تا تو و استکان‌های کمرباریک

مجلس را به دست بگیری

و دکترای حسابداری و عمران

به جان هم بیافتند روی کودتای ۲۸ مرداد

بگذار دنبالِ «از خون جوانان وطن لاله دمیده» بگردیم

در گوگل

و تو سرت را میان دست‌ها گرفته باشی و

دوربینِ دیجیتال

روی تایمرِ خودکار تنظیم شده باشد

بگذار چهره‌ی غمگین ترا  
در فتوشاپ درست کنند  
و یک مازیارِ مسرور باقی بماند از این شبِ بلند  
در آلبومِ خانوادگیِ عارفانی‌های شهسوار  
بگذار در سینکِ ظرفشویی  
مثل هرشب به چهره‌ی مغموم تو بنگریم  
و در غیابِ صداها  
ظرف‌های نشسته  
سکوتِ خانه را بشکنند...

## روز روشن

همه‌چی در روزِ روشن دیده شود  
جز دسته‌ای از سربازان خرمشهر  
که برای دختربازی برگشته‌اند  
شلیک کنند به اتوبوس‌ها، کاشی‌های آبی و  
صفِ روغن‌نباتی  
مست و سرخورده



به تاکسی بگویند دربست تا شهرنو  
دربست تا صدای سکس بی آهنگران  
گریان وُ مجنون  
مشت بکوبند به کیوسکِ تلفن در ایستگاهِ مترو  
بایستند وُ زل بزنند پسر وُ دختری را  
که لب در لبِ هم فرو برده‌اند روی نیمکتِ پارک  
فاحشه‌ها هم برایشان لبخند نمی‌زنند  
دسته‌ای از سربازان  
با اُورکت‌های سوراخ... سوراخ...

## تاکسی

همیشه دوست داشتم توی تاکسی

کنارِ فاحشه‌ای بنشینم که بویِ تنِ ماهی سفید بدهد

کنارِ معلمی که نیمی از خط‌کش‌اش بیافتد رویِ پاهام

کنارِ زنِ پولداری که با لبخندی کرایه‌ام را ...

نشد!

نشستم!

کش نیامدم تا آنطرف!  
همیشه کنارِ مردی نشستم که  
به هیچکدامِ اینها علاقه‌ای نداشت  
و مدام استغفرالله‌اش بلند بود  
اصلاً پدر نمی‌تواند دوست داشته باشد  
پدر برایِ عاشق شدن  
باید جایش را با من عوض کند

## یوزپلنگ

خانم دندان‌هاش را مسواک می‌زند  
تا راحت‌تر بخندد برای دوست‌پسرهاش  
من شماره‌ی دختری را در جیبم پنهان کرده‌ام  
و می‌خندم برای همسرم  
هر دو دیشب در یک تخت خوابیده‌ایم  
هر دو با هم صبحانه می‌خوریم  
اما صدایی حواسمان را پرت می‌کند  
سر رفتن شیر روی اجاقِ گاز نیست  
بوقِ سرویسِ مهدکودک، نه!

گریه‌های یوزپلنگی‌ست

که پله‌ها را تا طبقه‌ی سوم بالا آمده

درِ اتاق را باز کرده است

و می‌آید زیرِ میزِ صبحانه

لای پاهای ما

دنبالِ جفتش بگردد

منظومه‌ی

مثل جیغی  
در جنگل‌های شمال

(۱)

مثل جیغی در جنگل‌های شمال

گم شده باشم و

به شکلِ جدیدِ ابروهای تو

عادت کرده باشم

و پسرانی که دستت را گرفتند و

به امامزاده‌ها بردند

و پسرانی که در کافی‌شاپ‌ها ماندند

در چشم‌های دیگری

دنبالِ جنیفرلوپز بگردند

تا من

که یکروز با تو

به جفتگیری گربه‌های ولگرد

در ویلاهای تهرانی نگاه کرده‌ام

عادت کنم به خواندنِ ترانه‌های محلی

و گاهی گریه‌هام

چند گام آنطرف‌تر از شجریان و

ربنا و

مسجد جامع

گم شود

و امشب که روسری‌ت را زیر این باران در آورده‌ام

لرزشِ دست‌های پدرم را به خاطر بیاورم



در شبی که بمباران بود و  
می‌خواست سیگارش را  
به آقای همسایه تعارف کند  
و شبیه خانه‌ای بود که بوی نفت از بخاری‌هاش  
در تمام اتاق‌ها پیچیده بود  
من از سوختن  
خاکستر شدن حرف نمی‌زنم  
من از رفتن دمپایی‌های جفت شده روی پله‌ها  
از برنگشتنِ چترِ تو  
من از کوتاه شدنِ موهات حرف نمی‌زنم  
و دلم می‌خواهد  
در این خانه بمانیم و  
دیگر نتوانی بروی

نباشی

من کبریت را

زیر موهای تو

روشن کرده‌ام

و دارم به تکثیر ناگهانیت

لابلای درختها

نگاه می‌کنم

(۲)

مثل جیغی در جنگل‌های شمال

گم شده باشی و

خفاش‌ها روی سرِ تو و

ساک‌دستی‌ها

بچرخند در یک چادر سیاه

و موبایل تا آخرین درصدِ خودش

تا انتهای شب

با تو بیاید

ولی چگونه بخندد کسی که تمام تنش بوی تندِ اسید  
می‌دهد؟

و می‌خواهد ژله‌ی باقیمانده از تولدِ پیرمرد را  
برای خواهرزاده‌هاش ببرد؟

تو زنی از شرکتِ تمیزکردنِ خانه‌هایی  
که با شوینده‌ی شیمیایی برف

می‌آیی از پله‌های آپارتمان پایین و

بدونِ نگاه به چراغ‌های چشمک‌زن

می‌خزی درونِ یکی از ماشین‌های غروب

و ساک دستت می‌لرزد

می‌لرزد مثلِ دندان‌های مصنوعیِ پیرمرد

در سگته‌ی مغزی

تا تندتر بدوی

بدوی تندتر از تمام آسانسورهای امروز و

برسی به تولدِ گوساله‌ای زیرِ نورِ نئون

روی پاهای خودش ایستاده اما

و جنگل آرام آرام

دارد پر از بسامدِ تنهایی و

تاریکی می‌شود

(۳)

مثل جیغی در جنگل‌های شمال  
گم شده باشی و  
نور مات و بی‌رمقِ یک تویوتای وحشی  
بریزد روی کاشی‌های کبودِ مسجدِ متروک  
پیرمردها بیرون بیایند و  
دنبالِ پیش‌نمازِ جدید بگردند

و تو که گیتارت را کوک کرده‌ای

برای شب و پنجشنبه‌ها

راه بیافتی دنبالِ خانه‌ی گلیِ اجاره‌ای روی سربالایی‌ها

و آن هنگام که باران می‌بارد روی کلاه کدخدا

همه ببینند

تو تنومندترین معلمِ تاریخِ مدرسه‌ی کانکس هستی

که چهره‌ات برابرِ حلبِ روغن

غمگین‌تر از گاوهایِ ست که

دره گوساله‌هاشان را پس نمی‌دهد

می‌ایستی و

به تنها تیربرقیِ ایستاده در تاریکی نگاه می‌کنی

دست‌ها در جیب‌ها

طاقِ ماندن ندارد

مه، روستا را پوشانده در خودش

و صدای عادلِ فردوسی‌پور

از تمام پنجره‌ها بیرون می‌زند

ما منتظرِ کف‌زدن‌های بلند مانده‌ایم

و جامِ جهانی

شروع شده‌ست



(۴)

مثل جیغی در جنگل های شمال  
گم شده باشم و

دنبال پیرترین درخت ها بگردم برای نقاشی ام  
و مگس ها بپرند روی صورت و زخم بازو هام  
برسم به امامزاده ای از دخیل و درخت

درخت و دخیل

و بفهمم زمانی که زخم مست بود

و نتوانست پیره‌نِ گلدارش را پیدا کند  
فراموش کردم رنگِ سبز را...  
در نگارخانه‌ی نیاوران اما  
جنگلهای جگری را  
زود می‌خرند  
می‌آید به خانه‌های بزرگ پایتخت  
و با مگسی چسبیده به بوم  
دور می‌شود

(۵)

جمعه ما را ببرد با خودش از جنگل و  
بچه‌ها جیغ بکشند در تاریکی تونل  
تا آنکه بیش از همه بوی هیمه می‌دهد  
به محض پیاده شدن  
نگران دکمه‌های باز دخترش شود  
روبروی سلاخ‌خانه بایستد  
به چشم‌های گوساله نگاه کند

و برف آرام آرام

ببارد روی کلاه پشمی اش

روی جفتگیری گربه‌های ولگرد و

شوینده‌ی شیمیایی برف

روی نور مات و بی‌رمق یک تویوتای وحشی ببارد

و خون گوساله روی کاشی‌های آبی

شبه جنگلی جگری شود در نگارخانه‌ی نیاوران

تا من

که هیچوقت نفهمیدم زخم بازو هام از کجا آمدست

دست‌های پدرم را به خاطر بیاورم

لرزش دست‌های پدرم را

و زل بزنم به شهر و

خیابان‌های شلوغش

صدا

صدا

صدا از هر گوشه‌ای بلند شود

هیچکس نباشد پیدایم کند

برگردم و

نگاه کنم به ردپاهای روی برف

مثل جیغی در جنگل‌های شمال

گم شده باشم

اما دیگر

جنگلی نمانده باشد

پایان...